

صاحب مغازه که سرگرم گفتگو با مشتری بود، مرا ندید. کنارش ایستادم و سلام کردم. رویش را برگرداند و با مهربانی و تعجب به من نگاه کرد.

گفتم: «آمده ام جوراب را بخرم.»

خندید و گفت: «بله می دانم. منتظرت بودم. می دانستم که می آیی.»

قلبم آنقدر تند می زد که خودم صدایش را می شنیدم. دلم می خواست هر چه زودتر جوراب را بپیچد و به من بدهد.

پرسید: «چه رنگش را می خواهی؟»

گفتم: «همان راه راه آبی و سرمه ای را که پشت شیشه است.»

سرش را تکان داد. جوراب را از پشت شیشه برداشت و پیچید. وقتی که پول را به دستش می دادم به این فکر می کردم که دیگر هیچ وقت پاهایم یخ نمی زند و مجبور نیستم صبحها، قبل از رفتن به مدرسه، زیر کرسی بنشینم.

از مغازه که بیرون رفتم، اولین فکری که به خاطرم رسید این بود که به خانه اکبر بروم و جورابم را به او نشان بدهم.

اکبر پشت پنجره ایستاده بود. وقتی مرا دید، خندید و دست تکان داد. در خانه شان باز بود. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. اکبر

به زحمت خودش را به راه رورساند و گفت: «ببین، من می توانم راه بروم. پاهایم بهتر شده، مگر نه؟»

با خوشحالی گفتم: «آره، خیلی بهتر شده. کی به مدرسه برمی گردی؟»

کشان کشان خود را تا اتاق کشید و روی تشکش انداخت و گفت: «شاید بتوانم از دو هفته دیگر به مدرسه برگردم؛ اما دکت

برای به مدرسه آمدنم شرط گذاشته؛ مثلاً، حتماً باید لباس گرم بپوشم و دو تا شلوار روی هم پا کنم؛ اما من...»

حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت.

پرسیدم: «اما چی؟»

با غصه گفت: «این همه لباس گرم از کجا بیاورم؟»

لحاف را تا زیر گلویش بالا برد و چشمان فرو رفته اش را به زمین دوخت. آن لحظه من احساس کردم وقت آن

رسیده که بهترین دوستم را خوشحال کنم. بسته جوراب را از توی کیفم بیرون آوردم و گفتم: «به این نگاه کن.»

اکبر، با تردید، بسته را گرفت و کاغذ آن را باز کرد. وقتی چشمش به جوراب افتاد، برای چند لحظه ساکت ماند.

چند بار به جوراب و بعد به من نگاه کرد و ناگهان شادمانی رنگ زیبایش را بر چهره پریده رنگ او پاشید. می دانستم

که چقدر خوشحال شده؛ از شادمانی او من هم شادمان بودم.



گفتم: «این جوراب را برای تو خریدم که هر وقت به مدرسه آمدی بپوشی.»

مثل همیشه، با مهربانی پرسید: «تو خودت جوراب داری؟»

گفتم: «الان ندارم؛ اما تا چند روز دیگر یک جفت می خرم.»

لبخندی زد. جوراب را پوشید و با خوشحالی گفت: «خیلی گرم هستند؛ حالا دیگر می توانم بعد از دو هفته به

مدرسه برگردم.»

گفتم: «آره، تا چند روز دیگر به مدرسه بر می گردی.»

به من نگاه کرد. توی چشمهایش اشک حلقه زده بود. با ناباوری پرسید: «واقعاً این جورابها مال من هستند؟»

گفتم: «آره، مال تو هستند.»

به سختی بلند شد و سعی کرد توی اتاق راه برود. وقتی که راه می رفت، با خوشحالی به پاهایش و به جورابها نگاه

می کرد. من هم به او چشم دوخته بودم و از اینکه جوراب پشمی راه راه آبی و سرمه اییم را به بهترین دوستم بخشیده

بودم، احساس شادمانی می کردم.

وقتی به خانه برگشتم، مستقیم به صندوقخانه رفتم و جعبه واکس کهنه پدرم را برداشتم؛ چون می خواستم یک جفت جوراب

پشمی دیگر بخرم.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطب های زیر کتاب منتشر می کند:

۱- گروه های سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سال های قبل از دبستان.

گروه ب: سال های آغاز دبستان (کلاس های اول، دوم و سوم).

گروه ج: سال های پایان دبستان (کلاس های چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سال های دبیرستان

۲- اولیاء تربیتی کودکان و نوجوانان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان